

همراه با:

محمد دلخواه، احمد مسجدجامعی، ابوتراب خسروی
اسدالله امرایی، دکتر جمشید لطفی، منیر همایونی، مرتضی بابکمین
صفدر تقی‌زاده لیلی گلستان، چهرزاد بهار، فرانه بهزادی
دونالد بارتلمی، جاشوا فریس، میشل بارک
ژاک فونتائیل، مارک فرورو...

ISSN: 1735-0131



ماهنشانه فرهنگی، اجتماعی و سیاسی

۱۲۲ سال نوزدهم - خرداد ۹۶

... عقیلان

پرونده:

نقش ادبیات در بازخوانی تاریخ

گفت و گو با عبدالله کوثری:

ادبیات روایت روح تاریخ



این دختران خلف

رهروان پدر در عرصه اندیشه



تهران سجل ندارد

تهران صاحب! ندارد



بگذار نیلا بی کند

این لیلی بازآمدده

گفت و گو با آمن خادمی



کتابخانه خوب، کتابخانه بد

کمپین آزمایش

معرفی کتابخانه هایی که

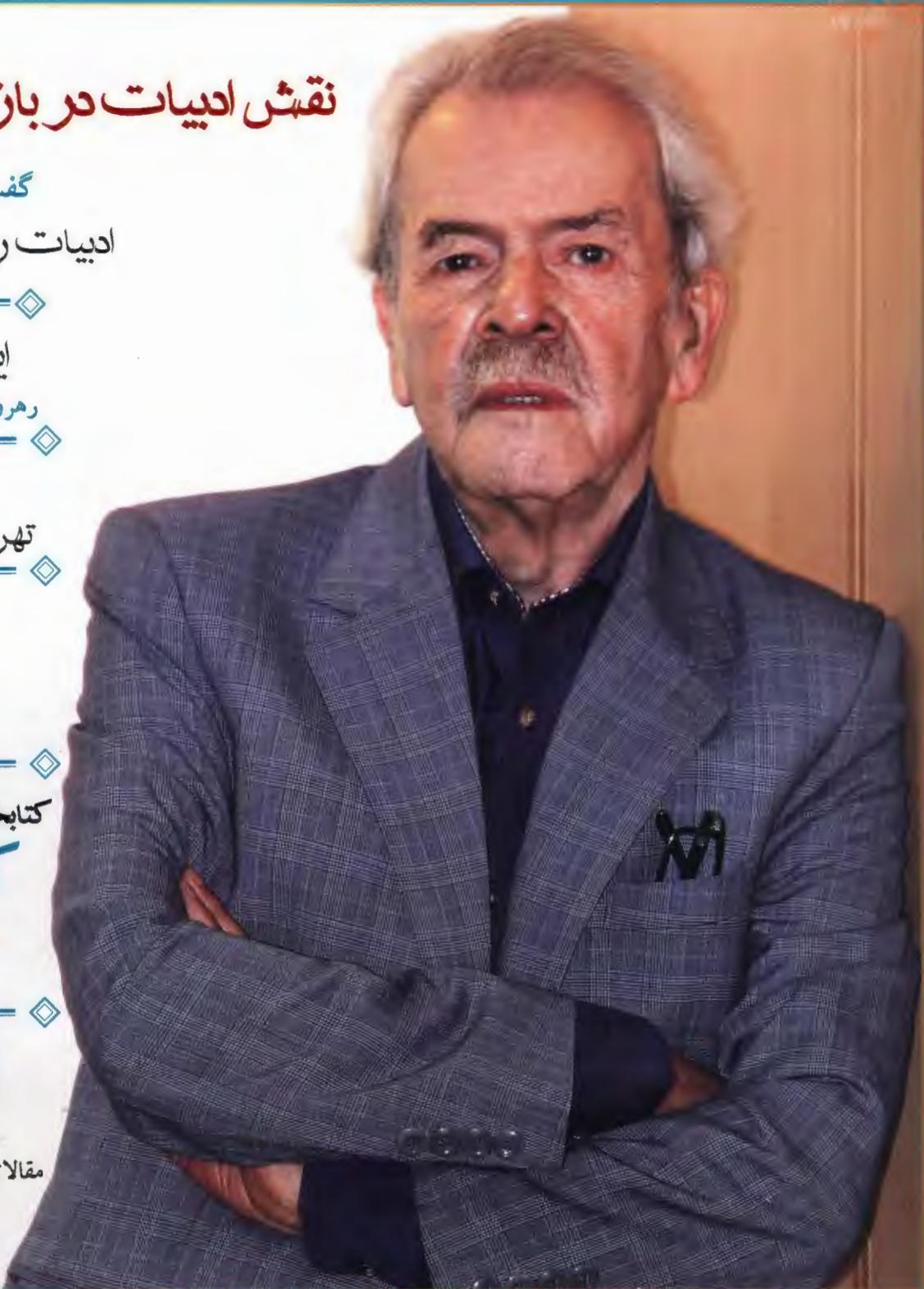
کتابخانه نیست



و همراه با

آزمایش اندیشه

مقالاتی در نشانه‌شناسی و فلسفه



پادشاهیت
ن

تهران سجل ندارد،
تهران سایه ندارد
تهران ساهاب! ندارد

۶

سردیبر

آقای رئیس جمهور بسم الله...

۸

مدیر مستوی

۱۲

۹۵

۱۰

هـ الف

کافه‌داری و کافه‌نشینی، از دیروز تا امروز

۱۴

سردیبر

بگذار لپلایی کند...

۱۹

فرزاد گمار

این دختران خلف!

۲۲

هوشمنگ اعلم

ادبیات و آن چه تاریخ نمی‌گوید

پیروی‌نده

سعید نوری

ادبیات، نقاب‌زدایی از صورت حاکمان

نقش ادبیات در
بازخوانی تاریخ

روایت تاریخ روی پرده سفید

۲۴

زروان بختیار

پسری، در میان پسران سفید رنگ پریده

۳۶

احمد مسجد جامعی

پژشک واقعی، متعلق به خودش نیست

پادشاهیت

۳۹

کاش سرمشق می شدی دکترا!

۴۲

شقایق عرفی نژاد

اردیبهشت خوب تأثر

۶۶

حوریه سپاسگزار

راه میان بری وجود ندارد

۵۲

پیروی

ما شاهدان تاریخ را از یاد برده‌ایم

۵۵

شعر خودمان
شعر دیگران

۵۸

مشتعر

ترجمه: اسدالله امرابی

گفتگو با جاشوا فریس

داستان

جاشوا فریس

داستان خارجی: تکه تکه

نویسنده: موریس ماترلنک / ترجمه: بهاره اعرابی

کشتار بی‌گناهان

۶۴

داستان

افسانه کامران

مرا یاد و تو را دیگر فراموش...

آزمـاـنـدـيـشـه

رامتین شهبازی و محمد هاشمی

آستانه‌های اخلاقی، در تردید و عدم قطعیت

زیر نظر دکتر فرزان سجودی

متوجه: دکتر مرتفعی بابک معین

قاومت متن آغاز نشانه‌شناسی

۷۷

این دختران خلف!

بررسی شخص پدر در شکل‌گیری
علاقه دخترانش به حوزه
فرهنگ و هنر و ادبیات



لیلی گلستان

چهرزاد بهار فرزند ملک الشعراei بهار

فرانه بهزادی

◆ فرزاد گمار

در فرهنگ ما از واژه‌ی «خلف» یا «ناخلف» به عنوان صفتی برای پسران استفاده می‌شود. پس از که شباخته‌هایی به پدر برده‌اند و پایشان را جای پای پدر گذاشتند، اما دختران بسیاری هم هستند که روشن و منش و حتی شغل پدر را بی‌گرفته‌اند بی که، «دختران خلف» نامیده شوند. چرا که اصولاً در باورهای مردم‌الارانه‌ی ما فقط پسرها شایسته‌گی از پدر را دارند و به طور طبیعی می‌توانند ادامه‌ی پدر باشند و خلف. در این زمینه شاید باور عامیانه‌ی دیگری هم که می‌گوید دختر مال مردم است و متعلق به شوهر. به این مسئله دامن می‌زنند که دختران صلاحیتی برای خلف بودن و ادامه راه پدر ندارند. با این حال که در طول تاریخ بسیار دخترانی بوده‌اند که میراث دار صفات روحی و اخلاقی و منش و دانش پدر شده‌اند بی که ادعای خلف بودن داشته باشند، یا کسی با چنین عنوانی از آن‌ها یاد کند. آن‌چه در پی می‌آید، یادی است از چند دختر خلف در عرصه‌ی هنر و ادبیات. هرچند که شمار دختران خلف در روزگار ما بسیار است و نام بردن از این چند تن تنها اشارتی است به این‌که خلف بودن امری زنانه مردانه نیست و در این اشارت هم فقط به عرصه‌ی هنر و ادبیات نگاه کردی‌ایم. دخترانی مثل لیلی گلستان مترجم و گالری‌دار، گلی ترقی نویسنده، فرانه بهزادی مدیر مجله دانستنی‌ها، چهرزاد بهار دختر ملک الشعراei بهار و شمار دیگری از زنان فعال در حوزه‌ی فرهنگ و هنر و ادبیات از جمله دختران خلف روزگار ما هستند. البته شکی نیست که حضور این دختر کان دیروز در فضای کتاب و ادبیات و هنر و فرهنگ یقیناً بر شکل‌گیری علاقه نسبت به راه پدرانشان مؤثر است. اما چند و چون آن است که اهمیت دارد و برای دانستن این چند و چون به سراغ لیلی گلستان دختر ابراهیم گلستان نویسنده و فیلمساز، چهرزاد بهار دختر ملک الشعراei بهار و فرانه بهزادی مدیر مجله‌ی سپید و سیاه رفته‌اند. دخترانی که هر کدام توانسته‌اند در حوزه‌ی کاری خود نامی باشند.

کتابخانه‌ی بزرگی داشتم و به دوستانم کتاب قرض می‌دادم. تابستان‌ها با یکی دو پسر فامیل مجله درست می‌کردیم و برای خواندن آن به بزرگترها یا مهمنانشان قرض می‌دادیم که در ازای دو ریال مجله‌مان را بخواهند. اسم مجله‌مان "چه‌چه" بود.

به هر حال وسط فرهنگ و هنر بودم. اوایل انقلاب درسال شصت که اوج شلوغی‌ها بود، کتابفروشی باز کردم و بعد آن را درسال ۶۷ درست در بحبوحه‌ی جنگ تبدیل به گالری کردم، و زندگی را با درآمد حاصل از فروش کتاب و نقاشی با تمام بالا و پایین رفتن‌هایش که عین الکلنگ بود گذراندم. تمام این‌ها حاصل فضایی بود که در آن بزرگ شده بودم. همین

چهرزاد بهار: وظیفه ام بود

من در یک خانواده و خانه‌ای با محیط فرهنگی بزرگ شده‌ام و از کودکی با فرهنگ و هنر و ادبیات سروکار داشتم. وظیفه خودم می‌دانستم که در این حوزه هر کاری می‌توانم انجام دهم. به هر حال در خانواده‌ای که همه‌اش حرف از فرهنگ و ادب بود و علاوه بر پدر خواهر و برادرهایم نیز در این راه بودند ناخودآگاه من هم به این سمت گرایش پیدا کردم. وقتی پدرم از دنیا رفت من چهارده ساله بودم. بعد از او تحصیلاتم را ادامه دادم و بعد از پایان تحصیلات عشق به حوزه‌ی فرهنگ و ادب مرا هم به این سمت کشاند. لیسانس ادبیات فرانسه گرفتم. زبان فرانسه را از دوره‌ی دبستان و در مدرسه‌ی

لیلی گلستان: طی این مسیر طبیعی بود

این جمله‌ی (راه پدر را ادامه دادن) شاید خیلی مظلوم اتفاقی که افتاده، نباشد. من در یک محیط فرهنگی و هنری بزرگ شده‌ام. از صبح فقط حرف کتاب بود و موسیقی و هنرهای تجسمی. خیلی طبیعی است که کودکی در چنین محیطی بزرگ شود و به کتاب و موسیقی و سینما و نقاشی عشق بورزد. عجیب بود اگر این چنین نمی‌شد. در این‌جا فضایی به وجود آمده توسعه پدر و مادر باعث شد تا من در چنین محیطی بیالم و بزرگ شوم. صبح‌ها با صدای موسیقی موتسارت بیدار می‌شدم و سر صحابه‌اند حرف قصه‌ای بود که پدر دیشب نوشته بود. باید متون کهن فارسی را می‌خواندیم و مثل درس پس می‌دادیم. عصرها یا اخوان ثالث می‌آمد و درباره‌ی شعرهایش حرف می‌زدند و ما می‌شنیدیم و نصف حرف‌ها را هم شاید نمی‌فهمیدیم با جلال آل احمد می‌آمد و درباره‌ی قصه حرف می‌زدند یا بهمن مخصوص بود که درباره‌ی نقاشی حرف می‌زدند یا ویا ویا....

یا تابستان‌ها پرده‌ی کوچکی در حیاط می‌گذشتند و مهر هفتم برگمن را می‌دیدیم یا بادکنک قرمز رویر لا موریس را تعاشا می‌کردیم. شاید صد بار هر کدام از این فیلم‌ها را دیده بودم و هر حرکتش را از حفظ بودم. زبان سوئدی و زبان فرانسوی ام بی این‌که معنایش را بدانم عالی شده بود!!!. دیالوگ‌های مهر هفتم را به زبان سوئدی از حفظ بودم! خوب طبعاً همه چیز باید طبیعی طی می‌شد و طی شد. کتابخوان شدم.

شود. من هم در عالم کودکی مجله‌ی خود را درست می‌کردم. همان زمان دلم می‌خواست از من مطلب یا نقاشی‌ای در مجله‌ی پدر چاپ بشود. عاشق پدرم بودم. او را بسیار دوست داشتم و دلم می‌خواست قسمتی از چیزی که او دوست داشت بشو姆. پدر هم علاوه‌ی خاصی به من داشت. هنگام کارهم همیشه به من می‌گفت تو مجله‌ی خودت را دریاور و این‌گونه من تشویق می‌شدم اتریزم را در این راه صرف کنم. گاهی در زمانهایی که مدیران چند نشریه به خانه ما می‌آمدند، مادرم تاکید می‌کرد که ما بجهه‌ها به جمع آن‌ها نرویم، اما من از بالای پله‌ها نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم حرف‌های آن‌ها را بشنوم. حرف‌هایشان در همان کودکی برایم جالب بود و اشتیاق داشتم که بفهمم چه می‌گویند. من عاشق شعر خوانی پدرم بودم که حافظ و مولانا می‌خواند. به ادبیات علاقه پیدا کرده بودم چون پدر خودش برایمان کتاب می‌خرید و خیلی به کتابخوانی تشویقمان می‌کرد. به خاطر همین علاقه، رشته ادبیات را انتخاب کردم. سال ۵۲ دیبلم گرفتم. چون عاشق روزنامه‌نگاری بودم می‌خواستم روزنامه‌نگاری بخوانم، ولی چون پدرم بودم استاد دانشکده روزنامه‌نگاری بود، فکر کردم که اگر به آن‌جا بروم همه می‌گویند من را پدرم به آن‌جا برده است و من این را توهین به خودم می‌دانستم. به همین خاطر پدرم پیشنهاد کرد کنکور بدهم. بعد از کنکور در دانشگاه ملی آن زمان در رشته ادبیات قبول شدم. استادان بزرگی مثل عبدالحسین زرین کوب در آن‌جا بودند و آن‌ها باعث شدند عاشق ادبیات شوم. بعد از مدتی دیدم نمی‌توانم از ادبیات دل بکنم.

ضمن این‌که عاشق روزنامه‌نگاری هم بودم. به پدرم گفتم من می‌خواهم هم روزنامه‌نگاری بخوانم هم ادبیات. اما پدر به من گفت: «اگر استعداد روزنامه‌نگاری داشته باشی بدون این که درسش را بخوانی می‌توانی روزنامه‌نگار بشوی و اگر استعداد نداشته باشی با تحصیل در این رشته هم نمی‌توانی. تو عاشق ادبیاتی برو ادبیات بخوان»

به توصیه‌ی پدر گوش کردم و ادبیات خواندم. بعد هم به انگلستان رفتم تا به دانشگاه برکلی بروم و ادبیات تطبیقی بخوانم که با انقلاب همزمان شد. آن زمان و در دوره‌ی شاه حدقان سن، برای گرفتن مجوز مجله ۳۰ سال بود. اما وقتی انقلاب شد شرط سن برای گرفتن مجوز مجله برداشته شد. پدر هم به من گفت هم می‌توانی به برکلی بروی ادبیات بخوانی و هم می‌توانی به ایران بیایی و مجله‌ای که دوست داشتی منتشر کنی. من هم از یک طرف عاشق برکلی بودم و از یک طرف عاشق انتشار مجله. به هر حال تصمیم گرفتم برگردم و در ایران مجله منتشر کنم. در سن ۲۴ سالگی به ایران آمدم. مجوز نشریه‌ی «دانستنی‌ها» را گرفتم و تا سال ۸۸ هم که مجبور شدم از مجله بروم این مجله را منتشر کردم. سی سال این مجله را منتشر کردم مجله‌ی دانستنی‌ها تمام عشق و زندگی من شد و من در تمام این سال‌ها عاشقانه این مجله را منتشر کردم. ■

فرانسوی‌ها دنبال کردم. این زبان را دوست داشتم. چون ادبیات غنی و جالبی دارد. بنابراین پدر و علایق او به ادبیات و فرهنگ و شعر بر روی من و دیگر برادران و خواهراتم تأثیر داشته و من فکر می‌کنم تأثیر ژن که می‌گویند همین است. در کودکی کلساندر دوما می‌خواندم. وقتی از کودکی از این کتاب‌ها بخوانی و در خانواده‌ای پر از کتاب و بحث‌های فرهنگی زندگی کنی طبیعی است عاشق این کار بشوی. به همین خاطر هم وقتی تمام آثار پدر مثل شعرها و نوشته‌هایش در اختیار من قرار گرفت، اولین کاری هم که کردم حفظ آن‌ها بود. بعدتر من آثار پدر را در اختیار سازمان استاد قرار دادم و آن‌ها هم تمام آثار پدر را به صورت کتاب منتشر کردند. بعد هم نامه‌های بهار را در اختیار آن‌ها گذاشت. الان هم موزه‌ای از آثار پدرم درست شده که حتی عصای پدر هم در آن‌جا نگهداری می‌شود. در چاپ آثار پدر اعتقاد بر این بود که همی می‌آغازش چه خوب و چه بد باید چاپ شوند. به همین خاطر در اولین چاپ دیوان اشعار پدر در انتشارات توسع یک مقدمه نوشتم ولی دیوان باز هم کمبودهایی داشت. اما در چاپ سوم آثار باقی مانده را به کتاب افزودم و الان کمتر شعری از بهار وجود دارد که در این کتاب نیامده باشد. من آثار دیگر پدر را مثل شاهنامه و حاشیه نویسی‌های او که در زندان و تبعید نوشته بود را هم چاپ کردم. در کل هر کاری که می‌توانستم و از دست من بر می‌آمد برای انتشار آثار پدرم انجام دادم و فکر می‌کنم این وظیفه‌ی من بود که این راه را ادامه بدhem و آثار را چاپ کنم. البته عشق به این کار هم داشتم و رفتن من به این سمت هم نیاز خودم بود و هم این که وظیفه‌ی خودم می‌دانستم. اگراین کارها را دنبال نمی‌کردم خیلی از آثار پدر از بین می‌رفت، اما الان آثار در سازمان استاد باقی مانده و خوب نگهداری می‌شوند. خوشبختانه با حفظ و چاپ آثار تواستهای در حد توانم کاری انجام بدhem تا آثار برای آیندگان حفظ شود و با این کارها الان دیگر آثار بهار ناشناخته نیست.

فرانه بهزادی. عاشق دانستنی‌ها بودم

من همیشه رابطه‌ام را با پدر این‌گونه توصیف می‌کنم: «پدر اول پدرم بود، بعد استادم شد بعد همکارم شد و در آخر هم با هم باشند». از ۶-۵ سالگی همیشه پدرم را یا در حال مطالعه دیدم و یا نوشت. پدرم دفترچه‌های کوچکی درست می‌کرد که حتی اگر پیشتر فرمان اتمومیل چیزی به ذهنش خطوط می‌کرد، همان‌جا یادداشت کند (که البته کارخترانگی هم بود). من همیشه پدرم را با قلم و کاغذ بیاد می‌آورم. در این شرایط طبیعی بود که از او تقلید کنم. به همین خاطر از همان کودکی با کاغذهای دور و برم برای خودم مجله درست می‌کردم. ۵ ساله بودم که مادرم به مسافرت خارج رفت و پدر من را با خودش به مجله می‌برد. در آن‌جا برای اولین بار تحریریه را بیدم. همیشه آمدهای آن‌جا یا در حال نوشتمن بودند یا دوربین در دست داشتند. پدرم برای من یک میز کوچک درست کرده بود تا مثلاً من را گول بزند و سرم گرم



علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه



ملک الشعرای بهار



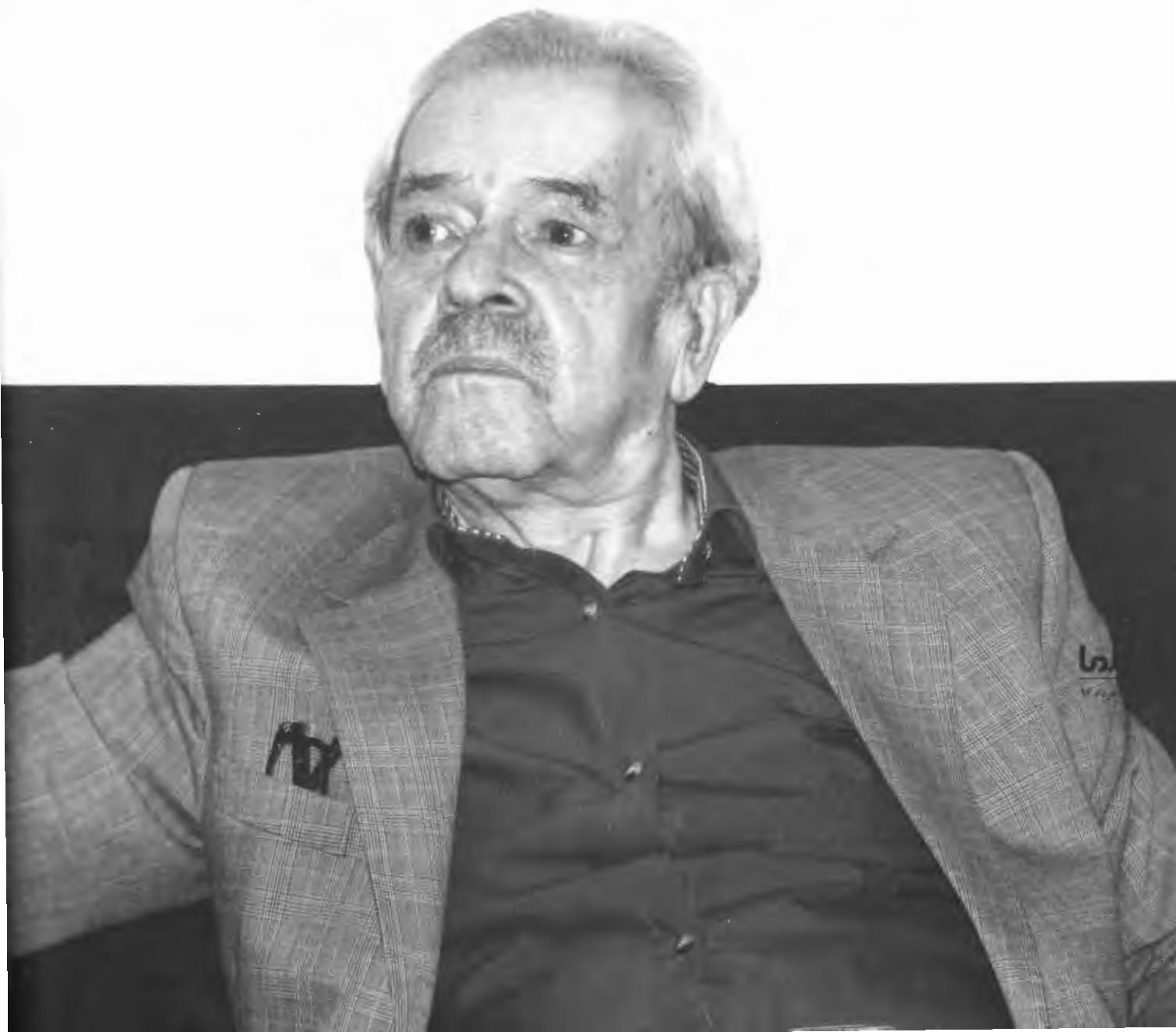
ابراهیم گلستان نویسنده و فیلمساز

ادبیات و آن چه تاریخ نمی‌گوید

گفت و گو با عبدالله کوثری درباره‌ی ردپای تاریخ در ادبیات

◆ هوشنگ اعلم

عبدالله کوثری زا بیشتر به عنوان مترجم می‌شناسیم. اما او نه فقط مترجم که ادبی‌ی گران‌قدر است و به باور من ادیب حکیمی است. کوثری، ادبیات را می‌شناسد، تاریخ را می‌داند و زمانه‌اش را می‌فهمد و این همه را مدیون دو چیز است مطالعه و احسان‌اش. و به همین دلیل داوری‌اش درباره‌ی بسیاری از مسائل آگاهانه است و این گفتگو حاصل همین باور است.



نقش ادبیات در روایت تاریخ به نسبت کتاب‌های تاریخ رسمی هر جامعه چه قدر قابل تبیین است و در جامعه‌ی ما چه طور این نقش را می‌توان تعریف کرد؟ نقش ادبیات خیلی مهم است. مثلاً شما هر قدر از انقلاب فرانسه بخواهید، با تصویری که بخش‌های مختلف کتاب بنوایان از این انقلاب و حضور مردم در آن، در ذهن شما باقی می‌گذارد برابری نمی‌کند. حتی "گاواروش" آن بچه‌ای که در میدان درگیری انقلاب به نیروهای انقلابی کمک می‌کند، به مدد قلم ویکتوره‌گو در ذهن‌ها ماندگار و به نوعی راوی بخشی از درگیری‌های انقلاب فرانسه می‌شود.

در کشور ما هم شاید در اولین گام تاریخ بیهقی به ذهن می‌رسد. این که بیهقی در عین حال که تاریخ سو در واقع تاریخ اجتماعی - را روایت می‌کند، نوعی تحلیل جامعه‌شناسنخی و زندگی مردم را هم در قالب یک نثر بسیار زیبا بیان می‌کند.

بحث ما بیشتر در مورد آثار ادبی است که به نوعی روایت گر تاریخ هم هستند اینجا قضیه کمی بر عکس است چون بیهقی قصد کرده تاریخ بنویسد، اما به سبب قلم زیبایش این تاریخ تحلیلی تبدیل به یک اثر ادبی زیبا شده است.

بله. اما یک مسئله هم هست. گاهی من فکر می‌کنم که در دنیا، از قرن ۱۹ به بعد - که به آن می‌گوییم جهان مدنون - تئوری هایی پیدا شده، مثل مارکسیسم که مثلاً رسید به جایی که بگویند نویسنده کارگر ادبی است. (که البته یک نظر افراطی بود). ولی این که شعر و ادبیات باید آینه‌ی جامعه باشد، به صورت جدی مطرح شد. و بعد گفتند ادبیات باید فقط به نقع محرومان کار کند و تئوری‌های

مخالفی که همه می‌دانیم مطرح شد. این‌ها منجر به خلق آثار ادبی به شکل آگاهانه شد. اشعاری سروده شد که اتفاقاً خوب هم نبود. چون شعری که آگاهانه سروده شود و داستانی که با هدف معنی و صرفای برای بیان شرایط اجتماعی نوشته شده باشد، ادبیات ناب نیست. اما این اتفاق افتاد و شد ادبیات سوسیالیستی، که امروز اگر برای خواندن هر سطرش پول دستی هم بدھی کسی حاضر نیست آن‌ها را بخواند.

ولی نکته‌ی جالب این جاست که یک عدد نشستند و فکر کردند که چون در قدیم، این تئوری‌ها نبوده، مردم اصلاً متوجه این ماجرا نبوده‌اند. یعنی دغدغه‌ی شاعر یا نویسنده‌ی دوران قدیم مردم و جامعه نبوده. در صورتی که می‌بینیم که شعر و نویسنده‌گان قدیم هم به این موارد توجه داشتند و اتفاقاً توجه جدی هم داشتند.

چون این مسئله ناگزیر است. شاعر نمی‌تواند از جامعه و محیط زندگی اش تأثیر نپذیرد و این تأثیر در آثارش منعکس می‌شود.

بله، ۲۵۰۰ سال پیش از این می‌بینیم که از هفت اثری که از آیسخولوس مانده، دو تا اصل‌مناسبت تاریخی دارد. یعنی این نویسنده کاملاً می‌دانسته چه می‌کند. درست است که این‌ها را براساس اسطوره‌ای نوشته. اما اسطوره‌ای را در آن داستان هفت دشمن تیس به کار گرفته، متعلق به زمانی خودش بوده. و آن زمانی است که سال قبل یا دو سال قبل از آن اسپانیایی‌ها حمله کردند به یک جزیره‌ی کوچک بی‌طرف که اصلاً اهل جنگ نبوده و آن‌جا را اشغال کردند. زنانش را به اسارت گرفته‌اند؟ و او این را می‌نویسد. این کتاب بیانیه‌ی محکومیت جنگ است. شما در این نوشتار صدای فریاد و ضجه‌ی زنان را می‌شونید که می‌گویند؛ ای وای الان دروازه می‌شکند و این‌ها وارد شهر می‌شوند... این‌ها گندم مرا می‌برند این‌ها دختر مرا می‌برند و ... به خدا مو بر تن انسان راست می‌شود.

پس این طور نبوده که نویسنده‌گان قدیم هیچ چیز در این موارد ندانند و نتوشته باشند. اما این ما هستیم که فکر می‌کنیم قدیمی‌ها چون مثلاً تلویزیون نداشتن ابله بوده‌اند! بعد در اوربیپیدس - که نسل سوم این‌هاست، می‌بینیم صحبت‌هایی در نوشتۀ‌هایش مطرح می‌شود که به نسبت امروز خیلی هم مترقی است. شما می‌دانی‌ای اوربیپیدس را بخوانید. می‌بینید در این متن حرف‌هایی زده شده که در قرن ۱۹ اولین فمینیست‌های اروپایی گفته‌اند. می‌گویید: زن باید قدرت بگیرد و آن وقت زمین روی آسایش را خواهد دید. شما مردان هستید که این اجازه را نمی‌دهید. این حرف را ۲۵۰۰ سال پیش اوربیپیدس از زبان خانم‌ها می‌گوید. بیینید چه توصیفی از موقعیت زنان می‌کند. مذا در آن دوران می‌گویید: زنان جهیزیه می‌دهند، آزادی شان را می‌دهند و در طول زندگی هم مدام از این می‌ترسند که رفتاری ازشان سر نزند که شوهر دلگیر شود و برود! و این‌ها همین حرف‌های امروز است. اصلاً من این تراژدی‌های باستان را به این دلیل ترجمه کردم که مردم بدانند این حرف‌ها از قدیم بوده و نویسنده‌گان و متفکران قدیمی هم به این مسایل توجه می‌کردند و این‌ها مسایل روز جامعه‌ی آن زمان بوده که در ادبیات منعکس می‌شود. باید فکر کنیم ملتی که می‌رسد یه آن جایی که مجسمه‌ی ونس را آن طور هژمندانه بسازد، یقیناً بدن یک پیشنهای فرهنگی به آن مرحله نمی‌رسد. آن کسی که می‌تواند جهان فلسفه را خلق کند، قطعاً بی‌شعور نبوده. اشکال این جاست که ما نمی‌خوانیم.

من ترجمه‌ی این مجموعه‌ی
تراژدی‌های یونان را در
بین کارهایم جای دیگری
می‌گذارم. چون این‌ها یک
ارزش جاودانه دارد. این‌ها
شاهدی است بر آگاهی
انسان و نشان می‌دهد که
در قرن پنجم قبل از میلاد
انسان به مرحله‌ی شناخت
خودش رسیده است. تمام
زیبایی‌ها و رشتی‌های درون
و بروون خودش را شناخته
و آن وقت است که بر
پایه‌ی این شناخت این‌ها
را می‌نویسد. اما چه کسی
منابع قدیمی را می‌خواند؟
این‌ها ریشه را گفته‌اند و
هرچه تا امروز بنا شده بر
این ریشه‌ها بنا شده است

من فکر می‌کنم. امروز
دیگر آن عرفان قرن هفتمی
نیست. اما باز هم شاهد
رجوع به درون هستیم
در کل جامعه و بالطبع
نویسنده‌ها و شعراء هم
همین‌طور، اما با این فرق
که درون‌ها دیگر درون
خطار و مولانا نیست و آن
ظرفیت را ندارد

بالاخره آدمی است که کارهایی کرده، نه نثرمان هم کم است. واقعاً کسی نیست تا برسد به مشروطه.

آیا علت، بی تفاوتی جامعه‌ای نیست که از حافظ می‌رسد به این که شاعر شعری براید که فقط پر از صناعات شعری باشد بی هیچ حرف و اندیشه‌ی جدی؟

ما یک جا به جایی فرهنگی داشتیم، این‌ها به هند رفته‌اند و هنوز مبهوت آن‌چه می‌بینند، هستند. چون آن شعر خوب یا بد، زمینه‌اش در ایران نبوده. من درواقع حرف آن‌هایی را که می‌گویند حافظ آغاز سبک هنری است را قبول ندارم. حافظ تصویرپرداز بزرگی است ولی شاعران سبک هنری فقط نمی‌خواهند تصویرسازی کنند، بلکه به ذنبال مضمون هستند. خود صائب می‌گوید: طالب فکر غریب و معنی بیگانه باش. البته درست هم می‌گفتند، واقعیت این بود که این‌ها بیشتر و بهتر از سعدی و تصاویر جدید، واقعاً هم بعضی کشف‌هایشان حیرت‌انگیز است.

و می‌رسیم به مشروطه.

مشروطه آغاز حرکتی بود که در ۱۳۲۰ با ایجاد آن گرایش‌های مارکسیستی به آن افراط‌ها کشیده شد. که آدم‌های هم نسل شاملو برخی‌شان قربانی آن نگاه حاکم بر ادبیات شدند.

ولی بعد که این افراط‌ها کمی به تعادل رسید و به قول معروف غبارها خوابید، شعر شاملو را که می‌خوانی فضای زمانی خودت را در آن بهوضوح می‌بینی، در شعر فروغ همین طور و ... این آن شاخجه خوبی بود که از آن دوران رشد کرد. ولی می‌دانیم که در سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۷ چه قدر استعدادهای خوب بودند که از بین رفتند. فقط یک نفر مثل «به آذین» کافی بود که یک نسل را به آن افراط‌ها بکشاند. چون همه هم نسبت به او تعارف داشتند و او با آن اندیشه‌های افراطی مارکسیستی سوسیالیستی نوعی تسلط بر این جمع داشت. مثلاً کوش‌آبادی از جمله‌ی این قربانیان است. کوش‌آبادی شاعر خوبی بود، وقی شروع کرد. اما از وقتی تحت تأثیر حرف‌های به آذین قرار گرفت جز شعر چیزی نگفت... و حیف شد... خیلی‌ها این طور شدند.

بله، خیلی‌ها. سیاوش کسرابی که اصلاً به کل و با تمام وجود تحت تأثیر به آذین بود. فقط سایه از این قائدِ مستثنی بود.

و امروز؟

اگر مقصودتان سه، چهار دهه‌ی اخیر است. من فکر می‌کنم. امروز دیگر آن عرفان قرن هفت‌می نیست. اما باز هم شاهد رجوع به درون هستیم در کل جامعه و بالطبع نویسنده‌ها و شعراء هم همین طور، اما با این فرق که درون‌ها دیگر درون عطار و مولانا نیست و آن طرفیت را ندارد. باور کنید من ۱۵ سال پیش گفتم اتفاق خوبی که رخ داد این است که شعر ما از اجتماعیات به آن معنی وسیع نجات پیدا کرد. و شاعر وقت دارد که حالا خودش را بیان کند. اما درون این نسل چیزی ندارد - که البته تصویر نسل ماست - عطار می‌تواند ساعتها از درونش حرف بزند. کما این‌که پنج تا کتاب عالی از این درونیات درآمده. ما اما خالی هستیم. چه در داستان و شعر.

در واقع امروز نتیجه‌ی این مراجعتی به درون می‌شود مونولوگ‌هایی که به شکل داستان در این سال‌ها نوشته شده...

آفرین. دو تا کار شاخص در این عرصه اتفاق افتاده که هر دو را هم گلشیری انجام داده. و دیگران در این نوع نوشتمن آپارتمانی و مونولوگ‌وار زیر سایه‌ی گلشیری هستند. امروز هم جز یکی دو تا از نویسنده‌ها، بقیه واقعاً کار شاخصی در این سال‌ها انجام نداده‌اند. به قول مرحوم سپانلو

من به نظر خودم پنج سال عمری که پای ترجمه‌ی این مجموعه گذاشتمن برابر است با کل سال‌هایی که کار ترجمه انجام داده‌ام و تمام رمان‌هایی که ترجمه کمراه‌ام. این را خودم می‌گویم:

من ترجمه‌ی این مجموعه‌ی تراژدی‌های یونان را در بین کارهایم جای دیگری می‌گذارم. چون این‌ها یک ارزش جاودانه دارد، این‌ها شاهدی است بر آگاهی انسان و نشان می‌دهد که در قرن پنجم قبل از میلاد انسان به مرحله‌ی جدی شناخت خودش رسیده است. تمام زیبایی‌ها و زشتی‌های درون و برون خودش را شناخته و آن وقت است که بر پایه‌ی این شناخت این‌ها را می‌نویسد. اما چه کسی متابع قدیمی را می‌خواند؟ این‌ها ریشه را گفته‌اند و هرچه تا امروز بنا شده بر این ریشه‌ها بنا شده است.

در ادبیات خودمان چه تصویر و نمونه‌ی شاخصی می‌توانیم ارائه بدیم از جامعه‌نگری خالق اثر؟

می‌رسیم به ادبیات خودمان. که البته ادبیات ما شقه شقه هم شد. باید به این نکته توجه کنیم. ما در قصیده‌های فارسی تا قرن ۵ و ۶ نوعی طرب می‌بینیم و سرخوشی. که حاصل احیای دوباره‌ی ایران است، از دوران صفاری تا اوجش که دوران سعادتی بود. در اشعار فرنخی و منوچهری و ... نشاط می‌بینید. چون زندگی دوباره آغاز شده. ولی از قرن ششم عرفان ما نوعی خودبینندگی درونی ایجاد می‌کند و این جاست که ما مثلاً از شعر عطار نباید انتظار آن طرب را داشته باشیم. چون واقعاً هم نیست. چون جهان عطار، جهان بالاست. مثل مولانا:

ما ز بالایم و بالا می‌رویم / گر نمی‌آیی، نیا ما می‌رویم
در واقع زمین را رها می‌کند.

بله دقیقاً می‌گوید من به این‌ها کار ندارم و کار من بالاتر از این‌هاست و من باید مسئله‌ام را با بالا حل کنم. ولی این، همه‌ی شعر ما نیست. مثلاً دقت کنید به انوری، (که خواندنش هم خیلی سخت است) اما در لایه‌لای قطعات سروده‌های او کلی مسایل انسانی مطرح می‌شود. قصایدش، یک طرف. اما در قطعات او شما آدمی را می‌بینید که کفشش سوراخ است یا هیزم خانه‌اش تمام شده و ... این‌ها مهم است و آینه‌ی زندگی دوران خودش است. بعد می‌رسیم به سعدی، که آگاهانه شده تفسیرگر زندگی زمانی خودش. حافظ حسابش جداست. واقعیت این است که حافظ با بیانی که کرد، و با صورت‌های مختلف غزل‌هایش، انگار مخاطب اشعارش یک دوره‌ی کامل تاریخی از شیخ ابواسحاق تا تیمور را می‌بیند. حافظ البته استثناء است.

به هر حال بخش عمده‌ی ادبیات ما از قرن ششم به بعد عرفانی و درونی شده. که البته در جای خودش زیباست. اما این‌ها داغدغه‌شان زندگی آدم‌های زمانه‌شان نبوده. ولی آدم‌هایی مثل سعدی و حافظ جدا هستند. حافظ کاملاً آدم زمینی است. اما مولوی فرق دارد. و خب خبری هم از قرن نهم داریم تا باید جلوتر خبری نیست. چون مثلاً در سبک هنری با همه‌ی زیبایی‌هایش شاعر بیشتر از آن که فکر خداوند و درون خودش باشد به فکر یافتن قالب‌های زیبا و مضامین بکر است.

يعنی به فکر سروdon شعر نیستند، بلکه صناعت می‌کند. به، باور بفرمایید که من شعری خواندم که شاعر سبک هنری درباره‌ی مژه‌ی چشم مورچه سروde بود!!

ولی در آن دوران وضع نثرمان ظاهرآ خیلی بد نیست. نه! فقط یک کتاب رستم‌التواریخ را داریم. که البته با یک کل بهار نمی‌شود. و در مقابل آن عالم آرای عباسی را داریم. که باز عالم‌آرای عباسی منصفانه است، عالم آرای اسلامی از این بخوانیم آنقدر پرت و پلا گفته که اصلاً قابل قبول نیست. بهترینش همین اسکندر بیک منشی است. چون هم فارسی‌اش خوب بود و راجع به شاه عباس حرف می‌زند که

راست می‌گفت که این‌ها یک دوربین می‌گذارند و صحنه‌هایی از آن‌چه در خیابان یا خانه‌شان می‌گذرد را ضبط می‌کنند و این می‌شود یک کتاب داستان. هرچه پسر خاله و دختر خاله‌اش انجام می‌دهد، می‌شود یک قصه و خودشان هیچ چیز در خوری به آن اضافه نمی‌کنند.

با این وضع آیا سی سال دیگر تصویر راستینی از زمانه‌ی امروز را می‌شود در این کتاب‌ها دید؟ بله. همین پوچی و تهی بودن را می‌بینم. به نظر من بخشی از این شرایط هم جهانی است. بشر از نیمه‌ی قرن بیست به بعد، بی‌علت ذوق زده شد. که آی داریم می‌رویم به جلو... البته داشت می‌رفت، اما اتفاقاتی که از دهه‌ی شصت میلادی در جهان رخ داد، مشخص کرد که شرایط آن‌قدرها هم قابل ذوق کردن نبوده. چون ما فقط اسباب‌بازی‌هایمان تغییر کرده و این سلطه‌ی ماشینیزم و تکنولوژی، جز این‌که بشر را کامل کند (نه از نظر جسمی، بلکه از نظر ذهنی) و خطرات بسیاری را برای او در پی داشته باشد چندان خیری نداشت. اصلًا من و شما در اوایل دهه‌ی چهل تصور چنین جنگی را در خاورمیانه می‌کردیم؟

اصلًا!

ابدا. ما می‌گفتم این مسایل دیگر حل شده و جهان به شکل دیگری داشت حرکت می‌کرد. اما مسیر حوادث نشان داد که تصویری که ما از جهان می‌دیدیم و پیش‌بینی‌ها دروغ بود.

آیا این در اثر فقدان شناخت کافی نبود؟

بله، دقیقاً چون ما فکر می‌کردیم که وارد جهان شده‌ایم، در صورتی که نشده بودیم. ما فقط ظاهرمان تغییر کرد، هرچند که امروز هم به شکل کامل وارد جهان نشده‌ایم، ما ملاقه، ملاقه، نفت فروخته‌ایم و یک سری اسباب و وسایل خردیده‌ایم و باورمن شده که خیری هست. اما واقعیت این است که امروز می‌بینیم در آن طرف هم خیری نیست. جهانی که مثلاً ابرقدرتی آیزنهاور و تروممن و کنندی بود، رسیده به موجود حقیری مثل ترامپ. این جهان هم

نمی‌تواند چیز فوق العاده‌ای برای عرضه داشته باشد، و گرنه این سیر نزولی را طی نمی‌کرد. درواقع می‌خواهم بگویم که یک جای کار از ریشه اشتباه است. در مقابل شما به قرن ۱۹ نگاه کنید که از نظر قدرت و قوت اندیشه چه استحکامی دارد. اصلاً چه کسی می‌تواند رمان‌های قرن ۱۹ را دوباره بنویسد؟

در فرانسه، آلمان و سایر بخش‌های اروپا یا روسیه و حتی آمریکای جنوبی (که خود شما تعداد زیادی از رمان‌هایش را ترجمه کرده‌اید) این قوت و قدرت و همچنین روایت شرایط جامعه را در بستر ادبیات می‌بینم. مثلاً جنگ جهانی هنوز در اروپا مضمون ساختن فیلم و نوشتن رمان می‌شود، اما ما این‌جا هشت سال جنگ و یک انقلاب بزرگ را داریم. ولی هنوز یک اثر ادبی خیلی شاخص و یا ردیابی راستین این دو اتفاق را در سایر آثار ادبی‌مان در حد قابل قبول نمی‌بینم.

ما هشت سال جنگ داشتیم اما واقعاً یک رمان در حد اثر اریش ماریا رمارک - در غرب خبری نیست - نداریم که دنیا را متوجه کند. چون اصلًا انگار در سراسر جهان - و ما بیشتر - قدرت آثار ادبی کم‌رنگ شده.

آیا می‌توان گفت که قرن ۱۹ اوج جهش فکری بشر بود و بعد با پیشرفت‌های علمی که رخ داد و سرگرم شدن بشر با یافته‌های تکنولوژی روزبه روز از قدرت و ارزش محتوایی آثار ادبی کاسته شد؟

بله، من کاملاً موافقم. این سرگرم شدن با یافته‌های تکنولوژیک، بشر را از خودش دور کرد. چون بشر آن‌قدر که به تکنولوژی پرداخت، به فرهنگ نپرداخت و از خودش به عنوان سازنده‌ی فرهنگ غافل شد. در صورتی که در قرن ۱۹ این دو یعنی فرهنگ و تکنولوژی در کنار هم پیش می‌رفت. این طرف راه‌آهن کشیده می‌شد، آن طرف تولstoi مشفوع نوشتن بود. ولی در قرن بیست بشر وقف تکنولوژی شد. مرتب موشک به آسمان فرستاد و رفت که بیند در ماه چه خبر است؟ و یک نفر نبود که بگوید تو هنوز نمی‌دانی در روی زمین چه می‌گذرد، چه رسد به ماه. خب تنجه دوازده سال جنگ ویتمام بود، بعد از جنگ دوم جهانی. جنگی پر از بمب ناپالم و کشتار. و دستاوردهای بشر، این‌ها بود و باید یادمان باشد برای همین گفتم بشر بی دلیل در ابتدای قرن بیست ذوق زده شد.

آیا می‌توان گفت که ابعاد کوچک‌تر این ذوق زدگی را در ایران بعد از مشروطیت و در دوره‌ی پهلوی اول دیدیم که عبا را از تمنان درآوردند و کت و شلوار به تمنان پوشاندند. و سوار ماشین شدیم و کافه و ... اما درواقع چیزی در درونمان تغییر نکرده بود.

بله، واقعاً این مستله‌ی خاورمیانه برای من یک پرسش شده. اخیراً کتابی به دستم رسیده، که دوستی سوغات اورده بود. اسمش هست اسلام و حرکت تجدد طلبی. این حرکت تجدد طلبی را در سه کشور مصر - ایران و ترکیه برسی کرده به عنوان سه قطب اصلی جهان اسلام ماز بخش ایران اطلاعات بسیار داریم. و هم‌مان خوانده‌ایم. اما آن‌جا به صراحت اشاره کرده که چه زحمت‌هایی کشیده شد، و چه تکفیرهایی شده‌اند، در مصر و ترکیه آدم‌هایی که سعی کردنند کمی روشنگری کنند و تازه بعد از همه‌ی این حرف‌ها داعش و طالبان درست شد! از گذشته‌ی دور هیچ کاه مسلمانانی که کشورگشایی می‌کردند

جهانی که مثل ابرقدرتی آیزنهاور و تروممن و کنندی بود، رسیده به موجود حقیری مثل ترامپ. این جهان هم

اتفاقاتی که از دهه‌ی شصت میلادی در جهان رخ داد، نشان داد که شرایط آن‌قدرها هم قبل ذوق کردن نبوده. چون ما فقط اسباب‌بازی‌هایمان تغییر کرده و این سلطه‌ی ماشینیزم و تکنولوژی، جز این‌که بشر را کامل کند (نه از نظر جسمی، بلکه از نظر ذهنی) و خطوات بسیاری را برای او در پی داشته باشد چندان خیری نداشت. اصلًا من و شما در اوایل دهه‌ی چهل تصور چنین جنگی را در خاورمیانه می‌کردیم؟



مثل داعش عمل نمی‌کردند و بیشتر به فکر گسترش مرزها و زیاد کردن جمعیت مسلمین بودند این‌ها وحشتاک هستند.

در دوره‌های قبل از پیشرفت تکنولوژی و عصر ارتباطات که ما امروز در آن زندگی می‌کنیم، کتاب‌های تاریخ نقش خود را ایفا می‌کردند ولی آنچه خوانندگان آثار ادبی از لایه‌لای سطرهای یک اثر ادبی درباره‌ی تاریخ و اوضاع زمانی وقوع آن داستان یا شعر درمی‌یافتد، چیز دیگری بود. درواقع نویسنده و شاعر برآیند رویدادهای رسمی بازی‌های قدرت و سیاست در زندگی اش را در اثر ادبی‌اش تصویر می‌کرد و تایخ‌نویسان هم کار خودشان را می‌کردند. اما امروز قضیه فرق می‌کند و مردم خیلی از مسایل را می‌دانند. و به اصطلاح بایک کلیک اطلاعاتی را به دست می‌آورند که در گذشته نمی‌توانستند به آن دسترسی داشته باشند. آیا این روزمره شدن اطلاعات سیاسی، بین‌المللی و فرهنگی نمی‌تواند سبب شود که ما نگاهمان را به آن چه مبنای بحث امروز است عوض کنیم؟

هرچند که ادبیات همه چیز را نمی‌گوید. و آن قسمتی را می‌گوید که در اختیار مردم در سراسر جهان قرار می‌گیرد اطلاعاتی سطحی است. و به همین دلیل نیاز به بازبینی تاریخ روز به روز بیشتر احساس می‌شود و همین است که مثلاً طی یک ماه گذشته پنج کتاب ترجمه شده‌ی تاریخی درباره‌ی دوران هخامنشی منتشر شده. مسئول تشریفاتی همین چند روز پیش کتابی به من داد به نام «داریوش در سایه‌ی اسکندر»، که می‌پردازد به این‌که چون در غرب مردم خیلی به اسکندر علاقه داشتند، داریوش زیر تصویر اسکندر نادیده مانده و چندین کتاب دیگر از این دست هم همین اوآخر چاپ شده. اتفاقاً امروز تاریخ جهان باید با نگاه کاملاً تحلیلی نوشته شود و دیگر از روایت صرف بیرون بیاید. ضمناً من معتقدم که ادبیات به هر حال هنر است و وظیفه‌اش بازنمایی تاریخ نیست. اما آنچه این‌ها می‌دانسته‌های ما از

خلال یک متن ادبی ارزشمند می‌شود که می‌دانیم نویسنده و شاعر به صورت کامل ناخودآگاه هنگام خلق ناخودآگاه یک اثر هنری (شعر یا قصه) خودش و المان‌هایی از زمانه‌اش را هم روایت می‌کند و این ناب بودن است که تصویری را که ما از خلال یک اثر ادبی از یک اتفاق یا دوره‌ی تاریخی به دست می‌آوریم ارزشمند می‌کند. در برایبر تاریخ‌هایی که با فکر و تحلیل و بعض‌با به دستور این و آن نوشته می‌شوند. و گونه ادبیات هنر است و وظیفه‌ی روایت تاریخ را ندارد. یک بار به برادرم گفتم که وقتی جنگ و صلح را می‌خوانی می‌فهمی جنگ رویی و ناپلئون یعنی چه، با خواندن تاریخ جنگ این‌قدر که از خواندن این داستان در جریان جنگ فرار می‌گیری، چیزی دستگیرت نمی‌شود. او گفت، عزیزان جنگ و صلح قصه است. اما من گفتم، حمید جان قصه است، اما واقعیت آن از واقعیت واقعی، واقعی تر است. هرچند که ادبیات همه چیز را نمی‌گوید. و آن قسمتی را می‌گوید که در چارچوب زمان و مکان مورد توجه نویسنده در آن قصه یا شعر جا می‌گیرد. که در پس و پشت و قبل و بعد آن همیشه چیزهای دیگری هست. اما همیشه خواننده، اطلاعات جالبی از اثر ادبی می‌توان به حال و هوای حرف جالبی می‌زند، او می‌گوید، «رمان آنچه را که تاریخ ناگفته گذاشته می‌گوید».

اما در دوران معاصر این اتفاق به شکل درخوری رخ نداده.

نه، همین الان اگر شما قصد کنید که تاریخ ۳۰ سال گذشته - دوران انقلاب - یا جنگ را روایت کنید. منبع تاریخی که تحلیل بی‌طرفانه یا حتی گزارش‌گونه داشته باشد بسیار کم است. اما کمابیش در لایه‌لای سطرهای آثار ادبی می‌توان به حال و هوای سه دهه‌ی اخیر جامعه‌ی ما پی برد. اما واقعیت این است که آثار ادبی که تولید شده، آثار چندان در خوری نیست. جز تکوتک چند نوشته و شعر که دستوارد چندانی برای بیش از سه دهه نیست. یعنی شاهکار نداریم. کار مورخ امروز در سراسر جهان دیگر شرح وقایع نیست بلکه باید ذره‌بین بگذارد روی تک تک وقایع و ریزتر ببیند. می‌دانید که از قرن ۱۹ تاریخ‌نویسی تبدیل شد به علت‌یابی وقایع. اما ادبیات همان طور که گفتم یک آفریش ادبی است. یک مثال بزنم. مادام بواری زندگی یک زن است ولی در پشت آن می‌توانی جامعه‌ی آن روزی را که این زن را ساخته ببینی. این درست. اما به راستی آنچه که بر سر «اما» می‌اید به عینه همین بوده؟ نه. آنچه می‌خوانیم، عینیتی است که فلوری ساخته که یک مشت آرسنیک خشک بریزی در دهان و خودکشی کنی. خب در واقعیت می‌شد یک لیوان آب روی آن خورد و لی فلوری می‌خواهد جرکش شدن او را نشان بدهد و این دیگر به واقعیت روزگار ربطی ندارد و صرفاً ساخته‌ی ذهن نویسنده است.

این شعر را حافظ سروده:

عقاب جور گشوده است بال بر همه شهر
کمان گوشنهشینی و تیرآهی نیست
اما آیا در دوران شاه شجاع این را گفته یا دوره‌ی شاه مظفر یا
تیمور که سیاهی حضورش در همه جا گسترده شده بود؟ یک
جهاهی هم مثل این‌جا، هنر را خیلی نمی‌توان از نظر اطلاعات
اجتماعی و تاریخی طبقه‌بندی مستند کرد. ولی مسلم این است
که خیلی جاها حضور حال و هوای اجتماعی آن دوره را در
اثر ادبی می‌بینیم و این اجتناب‌نپذیر است. مثل تراژدی‌هایی که

حس پرواز نداشته باشد. اما گفتند این‌ها خوب نیست. باید واقعیت‌ها را ارزش داد و باید فقط واقعیت‌ها را در قالب فلسفه دید. فلان شاعر معاصر ما هم امروز شعر می‌گوید. حد او برای پرواز اندیشه یک متر است. در برایر بنهایت مولوی، عطار، خیام و ... این‌ها جهان را زیبا می‌دیدند، به اندازه‌ی دلشان و می‌خواستند همه چیز به همان وسعت زیبا باشد.

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون رو کن تو وارستم من امروز
چنان چیزی که در عالم نیاید
چنانستم، چنانستم من امروز

به صراحت می‌گوید که بندگی دل است. حالا به شاعر مدرن این را بگوییم ای بابا دریدا می‌گوید: واقعیت متن... و این عقل زدگی بدی است. «خردزدگی» نیست، «عقل زدگی» است. در قدیم خرد و حکمت نزد متفکران بود. صاحب دل و فیلسوف آن دوره می‌دید و می‌گفت. این خیلی مهم است. حس می‌کرد و می‌گفت نه این که بر پایه‌ی دودو تا چهار تا برای پسر نسخه بپیچد. و البته فیلسوف امروز هم فرزند زمانی خودش است. منظور نفی او نیست، اما می‌خواهیم بگوییم آن زمان زیبایی‌های خودش را داشته و آدمها و متفکرینش گاهی از ما شاید جلوتر هم بوده‌اند آن‌ها وسعت نگرش داشته‌اند.

می‌گوید: عاقلان تعطیه‌ی پرگار وجودند ولی
عشقی داند که در این دایره سرگردانند

این لب کلام ماست. آن زمان صاحب‌دلان جسورتر بودند و با وسعت دیدی که داشتند به خودشان و دلشان اجازه‌ی ترک تازی می‌دادند.

عیسی مرسیم به فلک رفت و فرو ماند خوش
من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من

اندیشمند امروز چهارچوب‌های فکری تعریف شده دارد. این‌ها زیبا بوده، این آدمها نسخه هم نتوشته‌اند که انقلاب کنند که به آن‌چه ما می‌گوییم برسید! در صورتی که در قرن ۲۰ مرتب سراب ساختند و نسخه پیچیدند و فلان کار را بکنند که خوشبخت بشوید. آن زمان هم متفکرین خیلی کم می‌فهمیدند. فقط دو سه نفرشان بودند که آگاهی داشتند. آن‌ها هم از دلشان می‌فهمیدند. مثلاً مسکوب از دل می‌فهمید نه از چارچوب عقلی. مسکوب آدمی است که من همیشه افسوس می‌خورم که ای کاش ما هضمیش کرده بودیم. حیف بود. او به حاشیه رانده شد.

آدم‌هایی مثل مسکوب برای همه قابل فهم نبودند و او خودش هم اهل هیاهو نبود شاید در مقایسه با آدم‌های دیگر.

مسکوب هم کار خودش را کرد. اما ما قدرش را ندانستیم. وقتی فوت کرد من سخنرانی کردم. و گفتم من مدیون دو نفر هستم یکی شاملو به خاطر شعرش و یکی مسکوب به خاطر دو چیز که به من داد. اول فردوسی و دوم تراژدی‌ها. زندگی فردی مسکوب آن‌چنان نبود که بشود خیلی با او تماس گرفت. من می‌دانستم که او در سازمان برنامه است. باور می‌کنید که من مسکوب را تا وقتی زنده بود ندیدم. این‌ها درین‌ها می‌بود. اما کتابش منتشر می‌شد. اما باید چند کار می‌کرد تا زندگی اش بگذرد. ولی شاملو محظوظ بود. من می‌رفتم خانه‌اش با من روبرویی می‌کرد. و می‌گفت عبدالله بنشین یک چیزی بخوان الان می‌ایم.

بیشتر مواقع من دو ساعت کتابخانه‌اش می‌نشستم و کتاب می‌خواندم و او مرتب سرش را از روی کارهایش بلند می‌کرد و عذرخواهی می‌کرد. چون داشت کار می‌کرد. او عجیب بود، لوکوموتیو بود، در کارش محظوظ بود... مسکوب این طور نبود. او باید دو روز می‌گشت و سیر و گشتش را می‌کرد و می‌نوشت. و تا آمد که نوشتنش به ثمر برسد که مهاجرت کرد و آن‌جا رفت عکاس شد. او یگانه بود. این‌ها فقط دو سه تا بودند در آن دوره و بقیه هیاهو بود.

گفتم که ۲۵۰۰ سال پیش این‌ها آن‌چه که زندگی می‌گفته را نوشتند. من معتقدم انسان آن زمان متبدن شده بود و گرنه نمی‌توانست آن آثار حجمی و مجسمه‌ها را بسازد و نه این تراژدی‌ها را بنویسد.

و اگر بخواهیم بیشتر خیال‌پردازی کنیم، می‌توانیم به وجود شواهد تاریخی به قبل از این ۲۵۰۰ سال هم معتقد باشیم که نتیجه‌اش این آثار بوده.

بله، چون سیصد سال قبل از نوشه شدن این تراژدی‌ها ایلیاد نوشته شده. به مصر که می‌روید از عظمت اهرام تلاش و حشت می‌کنید. از مهندسی که در آن به کار رفته، و این دانش حتماً یک پیشنهادی داشته. در داخل این اهرام نور داریم و این فی الدها به وجود نمی‌آید. چندی پیش کتاب اشعار عاشقانه‌ی مصر باستان به دستم رسید. وقت خواندن گریه کردم. باور نمی‌کنم. چون این همه لطفات متعلق به انسان آن زمان بوده. و انسان باید به یک جایی برسد که برای ساز زیبا و لباس کتان سفید معشوق شعر بسراید و قبل از آن هم غزل غزل‌ها را سروده، این‌ها یک شب به وجود نمی‌آید. و این‌ها آن تصاویری است که ما از ادبیات می‌گیریم درباره‌ی زمانی خلق اثر ادبی.

در واقع آثار ادبی روایت تاریخ روح بشر است نه حوادث و وقایع عینی! آن‌چه اسنوناک است، وضعیتی است که این تمدن امروز در سایه‌ی جنگ و خونخواری‌های بی‌جا پیدا کرده. این جاست که می‌رسیم به این حرف که دانش یک پدیده‌ی مدرن است و برای برخی از جوامع هنوز پذیرفتی نیست. تاریخ سیستان را که می‌خوانید، می‌بینید در زمان حمله‌ی اعراب. حاکم بخارا یک زن است که به یکی از سرداران عرب به نام سعید دو عدد خرمایی می‌دهد و می‌گوید دو بار خرمای برای این خانم بیاورید ... این‌ها هم با جنگ آمدند و حتماً در جنگ کشت و کشتار هم بوده، اما دیگر کسی جلوی دوربین سر کسی را نمی‌برید! این‌ها پدیده‌های مدرن است. که خاورمیانه را با آن تمدن غنی از بین می‌برد.

باید ببینیم رد پای این‌ها چه طور در ادبیات این دوره می‌ماند؟ مسیحیت مدرن را هم در ویتمان دیدیم و جهان را در به کار بردن این ایزار مدرن هر روز می‌بینیم که رفتارهای بدتری از خودش شناس می‌دهد و البته نباید فراموش کنیم که انسان زیبایی و هنر هم خلق می‌کند.

در واقع انسان جهان اکبر و موجود پیچیده‌ای است؟

بله، اما قرن بیستمی‌ها فکر کردن که آدمیزاد همین است و غیر از این نیست و همه چیز را درباره‌ی انسان فهمیده‌اند. و همه چیز را شستند و رُفتند و مارکس گفت تا آخرش را من گفته‌ام، داروین حرف خودش را زد و ... بعد دیدیم در صدی هم به شناخت بشر نرسیده‌اند. پس پسر قرن بیست و بیست و یکم خیلی هم نباید مغروف باشد. حتی از نظر اندیشه‌گی تا حدی می‌شود گفت عقب‌تر از قبلی‌ها هستیم. مثلاً فلاسفه‌ی امروز واقعاً به اندازه‌ی عرفای روشین بین و روشین دل ما حرف حساب زده‌اند؟ واقعاً گاهی شما مبهوت می‌شوید از این حرف‌ها که چه قدر لطیف و پرمغر بوده. شمس تبریزی می‌گوید: ای کاش تو پا بر چشم من بگذاری اما از آن می‌ترسم که مژگان من در پای تو فرو رو... این منتهای عشق است.

امروز مقتدای ادبی و متفکران «مادریدا» و «بارت» و ... هستند که البته افراد ارزشمندی‌اند، اما این همه شیفتگی نسبت به آرای این‌ها...

به همین دلیل تولیدات ادبی حتی در سطح جهان می‌شود. همین‌هایی که گفتیم و می‌بینیم. مثلاً می‌شود پل آستر. آن‌چه شما به عنوان قدرت اندیشه در آن عرفای می‌بینی در فردیت و قدرت احساس آن‌هاست. نه میزان کتاب‌هایی که خوانده‌اند - به تهایی - این‌ها به اندازه‌ی دلشان زندگی کرده‌اند. شما شعر مولانا را که می‌خوانید غیرممکن است که

پسری، در میان پسران سفید رنگ پریده

درباره‌ی هنر نوشتن با دانلد بارتلمی



♦ زَرَوانِ بختیار



آیا کودکی شما به طور خاصی شکل گرفت؟

فکر می‌کنم کودکی ام تا اندازه‌ای رنگی بود. به این دلیل که پدرم معماری بود با سلیقه‌ی خاص. ما در مدرنیته غرق شده بودیم. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم - که او طراحی کرده بود - مدرن بود، مبلمان آن مدرن بود، تابلوها یش مدرن بودند و کتاب‌های آن مدرن بودند. هنگامی که من چهارده یا پانزده ساله بودم، پدرم به من یک نسخه از کتاب «از بودلر تا سورثالیسم» نوشته‌ی مارسل ریموند را داد. فکر می‌کنم او آن کتاب را در بروشور انتشارات ویتنبرن پیدا کرده بود. پیشگفتار آن را هرولد رُزنبرگ نوشه بود. که من شانزده یا هفده سال بعد با او ملاقات و همکاری کردم. ما همین جا در نیویورک مجله‌ی لوکشن را راه انداختیم. مادرم دانش‌آموخته‌ی زبان انگلیسی و تأثر از دانشگاه پنسیلوانیا است و در همان دانشگاه پدرم معماری می‌خواند. او به نحوی در همه‌ی چیز تأثیرگذار و بسیار باهوش بود.

موسیقی یکی از محدود حوزه‌های فعالیت انسان است که پیچیدگی را از نوشه‌های شما دور می‌کند. یک مقایسه‌ی عجیب این است: موسیقی برای شما مثل حیوانات برای سلیم است.

موسیقی‌های کلاسیک بسیاری در خانه وجود داشت. زمانی که بزرگ می‌شدم، رادیو بیشتر باب ویلز و گروهش را پخش می‌کرد. من به قدری کارهای او را می‌شنیدم که دیگر نتوانستم خودش و به طور کلی موسیقی کانتری را دوست داشته باشم. اکنون شیوه‌ی این موسیقی هستم. من به موسیقی جاز علاقه داشتم و همیشه به کلوب‌ها می‌رفتم تا آهنگ کسانی مثل ارسکین هاوکینز را که دائم در حال سفر بودند، بشنویم. ما پسرای سفید رنگ پریده‌ای بودیم که به سختی جایی را در پشت صحنه که یک پلیس سیاهپوست غولپیکر هم در آن بود پیدا می‌کردیم. در چاهای دیگر می‌توانستی صدای نواختن پیانوی یک کلی، پیانیست واقعاً افسانه‌ای، یا صدای لیونل همپتن یا لوئیس آرماسترانگ یا وودی

شما پیشتر به بارث، پینچن، وانگت و کسانی از این دست مرتبط هستید.

- آن‌ها همه کسانی هستند که من ستایش می‌کنم. من نمی‌گویم که خیلی شبیه هستیم. چند سال پیش مجله‌ی تایمز علاقه داشت که نویسنده‌گان را دسته‌بندی کند. چنین برداشتی وجود داشت که تایمز می‌خواهد شاهد جنگ گلادیاتورها باشد. یا دست کم به تماشای یک بازی فوتیال بنشیند. من همیشه دسته‌ای را که به آن تعلق می‌گرفتم دوست داشتم.

با چه کسانی ارتباط نزدیک دارید؟

- خب، گریس پلی که آن طرف خیابان زندگی می‌کند و کرک و فیث سیل که در این ساختمان هستند؛ ما در جلسات ساختمان یکدیگر را می‌بینیم. راجر انجل، ویراستار من در نیویورک، هریسون استار، تهیه‌کننده‌ی فیلم و خانواده‌ام. در چند سال گذشته بسیاری از دوستان نزدیکم در گذاشتند.

نظرتان درباره‌ی زندگی نامه‌ی ادبی چیست؟ آیا فکر می‌کنید زندگی نامه‌تان، داستان‌ها و رمان‌هایتان را به روشنی بیان می‌کند؟ نه خیلی زیاد. در داستان‌هایم رگه‌های مشخصی از زندگی‌ام وجود ندارد. بعضی موقع موردی وجود دارد. در داستان ماه را می‌بینی؟ آن بخشی که راوی وجود نوزاد جدید را به کسی تشییه می‌کند که او را مجبور می‌کند در جنگ شستن و مراقبت از بچه شرکت کند، شب پیش از تولد دخترم نوشتیم؛ موردی از زندگی‌ام که حقیقت چندانی را آشکار نمی‌کند. پدربزرگ و مادربزرگم هم در بخشی حضور دارند. پدربزرگم در گالوستن دستفروش الوار بود و همچنین کنار رود گوادالوپه نزدیک سُن‌انتونیو دامداری داشت، جایی بی‌نظیر برای اسب‌دوانی، شکار، ماهیگیری. در آن داستان از ماهی‌های کپور رود گوادالوپه کم گفته شده است و پیشتر هم بعد یک روز غم‌انگیز را در نیویورک نشان می‌دهد.

هرمن را بشنوی. من به نحوی غرق در همه‌ی آن‌ها بودم. در آن زمان علاقه‌ای دیوانه‌وار سراغت می‌آید به طوری که می‌توانی نام تمام اعضاً گروه را در سال ۱۹۳۵ از بر بخوانی کاری که دیگران این کار را می‌توانند با تیم‌های بسیار همان سال انجام بدنه‌اند.

آیا نویسنده‌گانی هستند که از کارشان الهام گرفته باشید. خیلی. گس. هاوکس، بارث، آشبری، کلوینو، ان بیتی؛ خیلی هستند که بتوانم به یاد بیاورم. من کتاب جدید واکر پرسی، به نام «دومین بازگشت» را خیلی دوست دارم. حجم داشت موجود در این کتاب فوق العاده است؛ از مواردی مثل کمک‌فرازهای بنز گرفته تا این که در قرن نوزدهم یک اجاق چوب‌سوز چه‌گونه کار می‌کند. هنگامی که پژوهش تشخیص داد قهرمان داستان چار حسرت شدیدی برای گذشته‌اش شده است، نزدیک بود از صندلی ام بیفتم. این موضوع زیادی زیبا بود که بتواند واقعی باشد؛ اما وقتی که پرسی آن را می‌نویسد، احتمالاً واقعی هست. بگذار بینم... هنک، تامس برن‌هارد، مکس فریش، مارکز.

حتی پاییز پدرسالار؟

بعد از صد سال تنهایی تصویرش سخت بود که مارکز بتواند کتابی با آن درجه بنویسد؛ اما این کار را کرد. پاییز پدرسالار نکات فنی بسیاری داشت - مثلاً در یک جمله زاویه دید عوض می‌شد - که فکر می‌کنم خیلی تأثیرگذار است، تقریباً صدرصد تأثیرگذار است. او با بزرگ‌نمایی غم‌های دیکاتور و وحشت هیولا نوغ خودش را نشان داد. دشواری مارکز این بود که کتابی به خوبی کتاب پیشین خود بنویسد و این کار را به شکلی تحسین برانگیز انجام داد.

شگفت‌انگیز است که اثر پیشین بتواند محرك اثر جدید باشد، شگفت‌انگیز و اطمینان‌بخش است. تام هس همیشه می‌گفت که تنها نقد درست به یک اثر هنری، یک اثر هنری دیگر است. ممکن است به همین علت باشد که اثر هنری اصلی،

اثری جدید می‌آفریند. نقطه‌ی شروع مارکز رمان طبل حلی بود که گاتر گرس به نحوی برای مارکز سکوی پرتاب شد. نقطه‌ی شروع کار بکت رمان بیوار و پکوشه بود و این‌که رمان هندرسون، پادشاه باران اثر سال بلو باعث شد که همینگوی به آفریقا سفر کند.

چه افرادی روی شما تأثیر گذاشتند و به نحوی پدر معنوی شما هستند؟

من این افراد را به صورت دو به دو تقسیم می‌کنم. پرلمن و همینگوی. کی‌یرک‌گور و سایاتینی. کافکا و کلایست. کلایست‌های طور حتم یکی از پدران کافکا بود. رابله و زین‌گری. یادداشت‌های زیرزمینی داستایوفسکی. چندین انگلیسی. سورثالیست‌ها، هم شاعر و هم نقاش. بسیاری از فیلم‌سازان به ویژه بونوئل. همیشه چندین نفر هست، مگر نه؟ ارون فلین هم جایی را در این دسته‌بندی دارد و باید سید کتلت نوازنده‌ی بزرگ درام هم در اینجا باشد.

چرا اروول فلین؟

چون او بخشنی از خاطرات من از سایاتینی است. او در فیلم کاپیتان بلاد (کاپیتان خون) و شاهین دریا نقش آفرید. او باید در فیلم دلک کایتالیایی نقش می‌آورد؛ اما به یاد دارم که به جایش استوارد گرانگر بازی کرد.

شما هم داستانی به نام کاپیتان بلاد دارید؟

تقلیدی از سایاتینی بود، نه فقط تقلید از کتاب او بلکه تقلید از هر چیزی درباره‌ی او. امیدوارم لذتی را که سایاتینی به شما داده یا می‌دهد به یاد داشته باشید. آن داستان یک پارودی نیست. بلکه بزرگ‌داشتی است که می‌کوشد وجود سایاتینی را نشان دهد. و او را به یاد آورده. همچنین تلاش می‌کند اثری معجزاً هم باشد.

وقتی که داستانی می‌نویسید، کسی هست که به او نشان بدھید؟

اول به همسرم نشان می‌دهم، اگر واکنش بدی نشان داد به کارم برمی‌گردم و فکر می‌کنم کجای کارم ایجاد داشته است. هر از گاهی هم به گریس پیلی نشان می‌دهم. صحنه‌ای در پدرمرده را که تام و جولی با هم تنها هستند، را به گریس نشان دادم زیرا تا آن موقع درباره‌ی چنین موضوعی نتوشت بودم. او گفت که فکر می‌کند خوب بود.

هنگامی که نوشتمن داستانی را به پایان می‌رسانید آن را برای راجر انگل در نیویورک می‌فرستید؟ بله. او معمولاً پیشنهادهای هوشمندانه‌ای می‌دهد و معمولاً جمله‌های خاصی را هم نقد می‌کند.

معمولًا ترتیب قرار گرفتن داستان‌هایتان را در یک مجموعه تا لحظه‌ی آخر چندین بار عرض می‌کنید، همچنین در هر داستان هم تغییراتی اساسی می‌دهید. داستان موسیقی جدید به طور خاص یک مثال از همین کار شماست که اخیراً انجام داده‌اید؟ این کار را بر چه اساسی انجام می‌دهید؟ ترتیب فرار گرفتن آثار در یک مجموعه به این دلیل است که مطمئن شوم آن‌ها بر سر راه هم قرار نمی‌گیرند؛ خیلی شبیه آویزان کردن نقاشی‌ها در یک نمایشگاه است. بعضی از نقاشی‌ها با دیگر نقاشی‌ها می‌جنگند. این حرف به این معنی نیست که نقاشی‌ای بد است، بلکه این جنگ به خاطر اندازه و رنگ

احساسات خوب به سختی به وجود می‌آید. من نمی‌توانم از شوختی کردن دست بردارم؛ اگرچه این موردی هست که بیشتر از پیش مراقبش هستم. و البته این‌ها ضعف‌هایی هستند که به هم مربوط می‌شوند - شوختی‌ها و احساسات کم. من به طور خاص به نوعی احساس کم که تأثیر زیاد دارد اعتقاد دارم؛ اما نمی‌توانم آن را بیان کنم

آن هاست. داستان موسیقی جدید در اصل دو داستان با شخصیت های یکسان بود. من برای کتاب جدید حدود شش صفحه طلب اضافه کردم، حرف های بیشتری برای گفتن بود و آن ها را ادامه کردم. به این خاطر که بار اول و حتی بار دوم آن چیزی نشد که می خواستم.

چرا در نیویورک زندگی می کنید؟

چون به قول آمریکایی ها شهری قدیمی است. فکر می کنم نویسنده گان شهرهای قدیمی را دوست دارند و شهرهای جدید آن ها را عصی می کنند. من کمی بیش از یک سال در کپنهاگ زندگی کردم و از آن جا راضی بودم. اکنون همه آلودگی های خیابان های نیویورک را دوست دارم. این مستله مرا یاد کورت شویترس می اندازد. او همیشه چیزهایی را از گلستان آویزان می کرد؛ چیزهایی که در طول ساخت، زیادی رنگ خورده یا استفاده شده بود. او از چنین موادی به صورت اتفاقی در کلاژهایش استفاده می کرد. من چند سال پیش نمایشگاه بزرگی از آثار شویترس دیدم و تقریباً همه چیز آن مرا یاد نیویورک انداخت.

بزرگ ترین ضعف شما در نویسنده گی چیست؟

این که احساسات را به صورت کافی بیان نمی کنم. این یکی از مواردی است که مردم با آن مخالف هستند و اشتباه هم نمی کنند. منظورم این است که احساسات خوب به سختی به وجود می آید. من نمی توانم از شوخی کردن دست بردارم؛ اگرچه این موردی هست که بیشتر از پیش مراقبش هستم. و البته این ها ضعف هایی هستند که به هم مربوط می شوند - شوخی ها و احساسات کم. من به طور خاص به نوعی احساس کم که تأثیر زیاد دارد اعتقاد دارم؛ اما نمی توانم آن را بیان کنم. مثلاً در پایان رمان سقوط اثر آن بیتی، جاناتان آرزوی می کند و سیشیا از اسپنگل می پرسد چه آرزویی کرد و او پاسخ می دهد: «حل دس می زنم چیزی معمولی؟» جمله ای زیباست.

موضوعی هست که دوست داشته باشید درباره اش بنویسید و نوشته اید؟

موضوعی که سخت است. اگر حوزه ادبیات روانشناسی را بینید، به این موضوع خوب پرداخته نشده است؛ درباره اضطراب مطلب هست؛ اما درباره این موارد کمی وجود دارد و آن موارد هم خیلی کوتاه هستند. نیچه می گوید که تمدن باعث می شود همه چیز ممکن شود حتی برای ترسوها؛ سخنی درست اما اهانت آمیز است. ترس موضوعی دشوار است. اما در دوره‌ی ما، زمانی بود که شتل قرمی با سبدش و با اعتماد به نفس کامل به خانه‌ی مادر بزرگش می رفت؛ اما امروزه او را در مائیشینی حفاظت شده قرار می دهیم. اکنون زمانه‌ی عجیبی است. خیلی وقت پیش نبود که در تاکسی بودم و راننده از خط خود خارج شد و مردی خوش لباس که کیف دستی هم داشت به عقب ماشین ضربه زد؛ حرکتی بسیار نیویورکی! راننده از تاکسی پیاده شد و آماده دعا بود و بسته بود. این اتفاق در خیابان پارک افتاد!

راننده چه کار کرد؟

کار عاقلانه‌ای کرد و عقب کشید. به هر حال در همه جا همه نوع ترسی وجود دارد و من حتی درباره دولت‌ها حرف نزدم. در این باره کاری انجام شده است؛ اما هنوز نفهمیده‌ام چه کاری.

شما خود را در زمینه فلسفه و روانشناسی به روز نگه می دارید، درست است؟

نه واقعاً. من هرچه را که ممکن است مفید و نقطه شروعی باشد می خوانم. من آثار نویسنده گان دیگر را می خوانم که بدایم آن ها در چه مواردی خوب هستند. این کار به من یادآوری می کند که چرا من از اول وارد این کار عجیب شده‌ام. این کار من روند مشخصی ندارد و این عجیب است! ■

